



رتبه اول
دومین دوره فراخوان
خاطرات معلمی

نامه‌های بی‌نام

مریم بزرگی*

امتحان و برنامه‌ریزی و بودجه‌بندی و ... خیلی خوب است و همه چیز مرتب پیش خواهد رفت. خودم هم که در کلاس‌های ضمن خدمت پایه نهم زبان انگلیسی شرکت و طرح درس‌های خوب و تأیید شده را مطالعه و طراحی کرده بودم. با خودم گفتم، از این طرح درس در هر دو مدرسه استفاده می‌کنم. تازه، هر دو مدرسه از نظر جغرافیایی خیلی با هم فاصله دارند و هیچ‌یک از بچه‌ها نمی‌تواند دانش‌آموز مدرسه دیگری را بشناسد. اگر خودم هم حرفی نزنم، می‌شود از سؤالات در هر دو مدرسه استفاده

دو سال پیش قرار شد من به عنوان دبیر زبان انگلیسی به طور هم‌زمان در دو مدرسه مشغول به کار شوم. در هر دو مدرسه معلم جدیدالورود بودم. البته مدرسه اول را با توجه به منطقه جغرافیایی‌اش می‌شناختم. مدرسه خوبی بود و دانش‌آموزانش از سطح علمی خوبی برخوردار بودند، اما مدرسه دوم در روستا بود. خوشحال بودم از اینکه مشکلی نخواهد بود. چون هم ساعت آموزشی‌ام پر شده بود و هم در هر دو مدرسه پایه نهم را به من داده بودند. فکر می‌کردم از لحاظ طرح درس، نمونه سؤال

* دبیر زبان منطقه ۵ تهران

کرد. از همان اول سعی کردم دربارهٔ مدرسهٔ دیگر، حتی با مدیر و یا همکاران هم حرفی نزنم تا بتوانم از سؤالات در هر دو مدرسه استفاده کنم.

وقتی سر کلاس رفتم، با تمام توان سعی کردم آنچه را در چنته دارم رو کنم و کلاس نهم با یک زنگ در هفته به خوبی اداره شود و من به عنوان سرگروه آموزشی استان، دو مدرسه در دو محیط متفاوت را به نحو احسن پیش ببرم. اما درست در همان ماه اول متوجه شدم که این طور نخواهد شد. هر دو مدرسه تقریباً از نظر جمعیت کلاسی مشابه بودند، اما از نظر سطح علمی کاملاً متفاوت. دانش آموزان منطقهٔ روستایی من، نه تنها به هیچ کلاس آموزشی زبان انگلیسی خارج از مدرسه نرفته بودند، بلکه سال‌های هفتم و هشتم را هم با دبیری گذرانده بودند که رشتهٔ تحصیلی‌اش زبان انگلیسی نبود و این موجب علاقه نداشتن بسیاری از شاگردانم به درس شده بود، زیرا دبیر برای پر شدن ساعت آموزشی‌اش، زبان انگلیسی را برداشته بود و آخر سال هم دانش آموزان، با دادن امتحان غیر استاندارد و برگزار نشدن آزمون شنیداری، نمرهٔ قبولی را کسب کرده بودند. دیگر اینکه در آن مدرسه دانش آموز دچار مشکلات جسمی - حرکتی هم وجود داشت و حالا که بچه‌ها به پایهٔ نهم رسیده بودند، مدیر تقاضای معلم زبان را از اداره کرده و قرعه به نام من افتاده بود. برعکس، در مدرسهٔ داخل شهرم، هم دانش آموزان در سال‌های قبل از دبیر زبان برخوردار بودند و هم اکثر آنان در مؤسسه‌های آموزشی بیرون زبان می‌خواندند و درس من با توجه به محتویات کتاب، آسان بود و برایشان جذابی نبود.

خلاصه اینکه هر دو گروه، درس در حد کتاب را دوست نداشتند. یک گروه کتاب برایش خیلی سخت و گروه دیگر برایش کاملاً سهل و راحت بود و رشته‌های من، بابت طراحی سؤال و طرح درس و برنامه‌ریزی یکدست، همگی پنبه شدند. یک روز وقتی در سرویس مدرسه مستأصل راهی خانه بودم، در راه طرح درس‌هایم را می‌خواندم که چرا جواب درست نمی‌دهند، در حالی که ماه اول داشت به پایان می‌رسید. درس اول کتاب پایهٔ نهم در رابطه با **personality** بود و من باید از بچه‌ها امتحان می‌گرفتم. برای طرح سؤال در روستا، متنی ساده نوشتم. هنوز راه حل مناسبی برای خودم و بچه‌ها پیدا نکرده بودم. بعد از بیست و دو سال خدمت، حالا در روش جدید کم آورده بودم. یاد استادم در کلاس‌های ضمن خدمت افتادم که از تغییر در روش جدید آموزش زبان انگلیسی حرف زده بود. او می‌گفت روش جدید کتاب‌ها بر مبنای رویکرد ارتباطی است. در تمام روز این حرف‌ها را با خودم مرور می‌کردم که چطور می‌توانم پلی باشم؛ معلم باید تسهیلگر باشد. معلم باید به مثابهٔ یک رهبر باشد و ...

در دل آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم هر یک از این شاگردان خویم را به عنوان سرگروه شاگردان روستایی قرار دهم تا بتوانند

به هم کمک کنند که تأکید استاد بر رویکرد ارتباطی در دلم نوری نشانند.

نقشه‌ای کشیدم و در دلم با خدایم قراری گذاشتم که تا پایان کار هیچ احدی از آن باخبر نشود. می‌دانستم راه سختی است، اما دلم گواهی می‌داد این کار شدنی است.

ابتدا از دانش آموزان مدرسهٔ شهری ام خواستم نامه‌ای بر مبنای معرفی شخصیت خود به دوستی در جای دیگر بنویسند. اما قوانینی وضع کردم. برای مثال، در نامه از نام خود و مدرسه حرف نمی‌زنید و به هیچ موقعیت جغرافیایی خاصی اشاره نمی‌کنید. هر نامه با شمارهٔ کلاسی دانش آموزان مشخص و شناخته خواهد شد. موضوعات نامربوط هم نوشته نمی‌شوند. موضوع نامه از طرف من مشخص می‌شود که در محدودهٔ موضوعات کتاب قلم می‌خورد. در ابتدا بچه‌ها متوجه موضوع نشدند، اما به آن‌ها گفتم دربارهٔ رفتار و اخلاق خودتان و در حد آموزش‌های کتاب بنویسید و آن را به شکل نامه در بیاورید. شمارهٔ کلاسی هر دانش آموز را خواندم و از آن‌ها خواستم شماره را روی نامه بنویسند و به من تحویل بدهند.

چون بار اول بود و آنان نمی‌دانستند من به چه منظور این نامه‌ها را جمع می‌کنم، با بی‌میلی کار کردند. چون نمی‌دانستند من می‌خواهم با آن نامه‌ها چه کنم، فکر می‌کردند تنها یک تکلیف سادهٔ کلاسی است.

در خانه نامه‌ها را خواندم. اشکالی در آن‌ها نبود. همه نامه‌های کوتاه و مختصر نوشته بودند. وقتی رفتم مدرسهٔ روستا، تمامی آن‌ها را به کلاس بردم و بی‌مقدمه گفتم، بچه‌ها، دوستانی هستند که برای شما نامه نوشته‌اند. تعجب کردند که نامه از کجا؟ گفتم دوستان شما هستند و دربارهٔ خودشان توضیح داده‌اند. پرسیدم آیا می‌خواهید آن‌ها را بخوانید؟ ولوله‌ای بر پا شد. بعد از آرام کردنشان، همهٔ قوانین را اینجا هم توضیح دادم. آن وقت نامهٔ شمارهٔ یک را دادم به دانش آموز شمارهٔ یک دفتر کلاسی روستایی و به ترتیب تا شمارهٔ سی و سه. معلوم بود خیلی از جمله‌ها را نمی‌فهمیدند و از من می‌پرسیدند. چون بچه‌ها در آن سن شبیه هم هستند، از خواندن نوشته‌های هم خوششان می‌آمد. به آن‌ها فرصت دادم و خواستم جواب نامه‌ها را بدهند. حالا نوبت این بچه‌ها بود که دربارهٔ خود بنویسند. نمی‌توانید باور کنید چطور کتاب را می‌گشتند تا جمله‌ای دربارهٔ خودشان بنویسند! چند جملهٔ کلیشه‌ای روی تخته نوشتم تا بر حسب علاقه بعضی از صفات را دربارهٔ خود انتخاب کنند. در آخر نامه‌ها را با شوق آماده کردند و با غلط‌های املایی و بدخط به من تحویل دادند.

تا اینجا کار خوب پیش رفته بود. گویا راه را درست رفته بودم. دانش آموزان روستایی علاقه نشان داده بودند. حال مانده بودند بچه‌های مدرسهٔ شهری. جلسهٔ بعد، سر کلاس آن‌ها، وقتی نامه‌های جدید را نشانشان دادم و گفتم نامه‌هایی که نوشتید

جواب داده شده‌اند. باورشان نمی‌شد. از آن‌ها خواستم غلط‌های دوستانشان را با خودکارهای رنگی تصحیح کنند و این بار دوستانه‌تر بنویسند. موضوع را به درس دوم کتاب، یعنی travel کشاندم تا درباره سفری خیلی کوتاه برای دوستانشان بنویسند. دیگر کار عالی شده بود. مثل رودی که بالاخره راه خود را در دل سنگ باز می‌کند، بچه‌ها هم راه را پیدا کرده بودند. هر دو گروه به این کار علاقه که نه، عشق می‌ورزیدند و همچنان برای هم نامه می‌نوشتند.

کار به جایی رسیده بود که برای مثال از من می‌پرسیدند خانم، شماره ۲۵ قد بلند است؟ موهایش کوتاه است؟ و من می‌گفتم خودت این‌ها را بپرس. مرتب می‌گفتند نمی‌شود اسممان را به آن‌ها بگوییم! می‌دانستند من نامه‌ها را می‌خوانم و اگر خطا کنند برمی‌گردانم. من هم می‌ترسیدم با موبایل یا فضای مجازی با هم ارتباط پیدا کنند. این بود که نوشتن شماره و اسم ممنوع بود. البته قوانین دیگری هم بودند که در حوصله شما نمی‌گنجد.

دانش‌آموزان مدرسه شهری برای گروه روستایی نمونه سؤال می‌نوشتند. حتی از مدیر مدرسه پرسیده بودند خانم در کدام مدرسه دیگر درس می‌دهد. خوشبختانه مدیر بی‌اطلاع بود. گاهی می‌پرسید چرا این‌قدر برای بچه‌ها مهم است که شما در کدام مدرسه درس می‌دهی و من می‌گفتم به وقتش برایتان توضیح می‌دهم.

بشنوید از دانش‌آموزان روستایی. دیگر اجازه نمی‌دادم سر کلاس نامه بنویسند. باید در خانه می‌نوشتند و به‌عنوان تکلیف به من تحویل می‌دادند. همکاران دیگر هم می‌پرسیدند تو چه کار کرده‌ای که بچه‌ها سر کلاس ما از ما لغت زبان انگلیسی می‌پرسند یا می‌پرسند خانم ببینید جملاتمان درست هستند؟ باید بگویم، این یک راز بود بین من و بچه‌ها و معلم‌ها هم چیزی نمی‌دانستند.

من به هدفم رسیده بودم

فعالیتی سرگرم‌کننده، مهیج، جذاب و غالباً چالشی و رقابتی شده بود که در آن دانش‌آموزان در حین نامه‌نگاری با هم تعامل و ارتباط برقرار کردند. دانش‌آموزان مدرسه شهری انگیزه لازم را برای یادگیری - یاددهی بیشتر پیدا کرده بودند و دانش‌آموزان روستایی گویا با سرعت نور انگلیسی یاد می‌گرفتند، چون نمی‌خواستند نامه‌ای پر از غلط املایی یا گرامری یا بدخط بنویسند. همچنین، دوست داشتند بتوانند ارتباط بیشتری با دوستانشان برقرار کنند.

نمرات ترم اول خوب بودند. تمامی بچه‌ها در هر دو مدرسه بی‌صبرانه منتظر نامه‌هایشان بودند. برای مثال، وقتی به درس سوم کتاب رسیده بودیم، خواستم اگر در خانواده یا اقوامشان فردی شهید دارند، درباره او، بدون ذکر نام، بنویسند. همین امر به مرور موجب ارتباط عاطفی بیشتری شد. در ارتباط با شب یلدایشان هم نامه نوشتند، بدون اینکه حتی اسم طرف مقابلشان

را بدانند. آن‌ها آرزوی دیدار یکدیگر را داشتند.

به عید نوروز رسیدیم. نامه‌های بچه‌ها بسیار زیبا بودند. با تزئینات خاص خودشان، سال نو را به همدیگر تبریک گفته بودند و آرزوهای زیبا برای هم کرده بودند. وقتی نامه‌هایشان را می‌خواندم، از سر ذوق اشک می‌ریختم. در مدرسه روستا، دانش‌آموزی داشتم که مشکل جسمی - حرکتی داشت و شمارهایش نوزده بود. نمی‌توانست خوب بنویسد. بارها از من می‌پرسید، آیا شما به شماره ۱۹ گفته‌اید که من مریض هستم و من چون نگفته بودم، می‌گفتم نه.

و دانش‌آموز شماره ۱۹ مدرسه شهری بارها از من پرسیده بود چرا مثلاً همه پنج خط نامه نوشته‌اند، اما شماره ۱۹ من همه‌اش دو خط نامه نوشته و من اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم. عید هم گذشت و دانش‌آموزان دو مدرسه در حسرت دیدار یکدیگر بودند. با موضوعات به ظاهر ساده همین کتاب درسی، اعم از لغات و گرامر، همدیگر را می‌شناختند، بدون اینکه نامی از هم بدانند یا همدیگر را دیده باشند. اردیبهشت‌ماه هم از راه رسید.

در یک جلسه، کارکرد نه ماهه‌ام را برای مدیر و معاون مدرسه شهری تعریف کردم. او و معاونش در حالی که اشک می‌ریختند، گفتند حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ گفتم، اگر اجازه بدهید، مهمانی کوچکی در مدرسه بدهیم و یک روز بچه‌های مدرسه روستایی را به اینجا بیاوریم. چون دانش‌آموزان مدرسه روستایی اصولاً به اردو نمی‌روند.

موافقت مدرسه روستایی را هم گرفتم. از قبل، کارتهایی را با شماره‌های دانش‌آموزان برای هر دو مدرسه آماده کردم تا به گردش‌شان بیاویزند که بتوانند همدیگر را بشناسند. در کلاسی، نیمکت‌ها را دوبه‌دو روبه‌روی هم قرار دادیم تا هر دو دوست کنار و روبه‌روی یکدیگر قرار بگیرند. شاید این دیدار اولین و آخرین دیدار آن عزیزان باشد! با همراهی اولیای مدرسه، وسایل پذیرایی هم مهیا شد. با اتوبوسی، دانش‌آموزان و همچنین دانش‌آموز شماره ۱۹ را هم با یک ویلچر آوردیم. فراموش نمی‌کنم، تمام مدت در بین راه هیچ‌کس حرف نمی‌زد. همه با کارتهای شماره بر گردن، منتظر دیدار دوستانی بودند که آنان را در یادگیری زبان انگلیسی کمک کرده بودند. جای شما خالی، حیاط مدرسه مملو از صمیمیت و محبت بین دوستان کوچکی بود که درس زبان انگلیسی آن‌ها را به هم پیوند داده بود. هر کس شگفت‌زده به دنبال هم‌شماره‌ای خودش می‌گشت. دو ساعتی را به گفت‌وگو و پذیرایی، با یکدیگر گذراندند. نام‌ها از پس پرده برون افتاد و به یکدیگر گفته شد و شماره‌های تماس ردوبدل شد و ...

نتیجه خوبی در امتحانات ترم اول و دوم داشتیم.

هم‌اکنون عزیزانم در پایه یازدهم هستند. تعدادی هنوز با یکدیگر در ارتباط‌اند. گاهی من هم در فضای مجازی با آن‌ها صحبت می‌کنم. همین که دانش‌آموزان روستایی علاقه‌مند شده‌اند دبیر زبان انگلیسی بشوند، از نظر خودم بهترین نتیجه است.



بتی و سگ‌های سرگردنه

ایمان قاسمی*

معلمی‌ام را تجربه کنم، خوش حال بودم. از طرف دیگر هم استرس داشتم. مدام با خودم حرف می‌زدم و می‌گفتم: چگونه باید در محل کار ظاهر شوم؟ اولین برخورد که خیلی هم مهم است، چگونه باید باشد؟ داخل اتاق خوابگاه راه می‌رفتم و غرق این افکار با خودم پیچ می‌کردم. ناگهان یکی از همکاران با لهجه شیرین لری گفت: «کاکا شیر مادر، بذار بخوابیم. فردا صبح باس بریم روستای بلویری سرکار.»

بعد روی تشک چرخید و ملافه را به آغوش کشید و آرام و خواب‌آلود گفت: «راه ماشین‌رو هم که نداره، باید تا برسم پنج شش تا رکورد کوه‌نوردی از خودم به جای ب... ذ...! اروم!»

کلی از رفتارم خجالت کشیدم. روی تخت دراز کشیدم. خیلی خسته بودم؛ بیشتر به خاطر قدم‌زدن‌های زیاد در اتاق، کمرم دیگر نداشت. با خودم گفتم، ایااا بابا حواسم نبود که قدم‌هایم را بشمارم! شاید رکوردی یا مقامی چیزی در دوی مارتن زده باشم و خودم خبر نداشته باشم! و بعد بلندبلند خندیدم. از شدت خستگی خوابم برد.

آقای مدیر گفت: «مهندس، بیا این زنگ صبحگاه را درست کن!»

من هم سیم‌ها را به هم زدم که ناگهان اتصالی کرد و وسط ساعت کلاسی، صدای زنگ درآمد. همه از کلاس‌ها بیرون ریختند. سروصدای زیاد دانش‌آموزان همه راهرو را پر کرده بود. مدیر با صدایی بلند گفت آقای

چند روزی از ماه مهر گذشته بود که به من اطلاع دادند باید بیایم اداره آموزش و پرورش برای دریافت ابلاغیه جدیدم! وقتی رسیدم، متوجه شدم همه داخل اتاق رئیس جمع شده‌اند و منتظر من هستند! وقتی وارد شدم، دیدم مراسم معارفه‌ای برای من ترتیب داده‌اند. متعجب سلام کردم و نشستم. کاغذ ابلاغیه‌ای را روی دسته صندلی‌ام قرار دادند. رئیس در حال صحبت و سخنرانی گفت: «خانم‌ها و آقایان، ما همه به یک اندازه برای انجام رسالت معلمی نقش داریم و این موقعیت‌ها فقط افتخاری است که مسئولیت ما را بیشتر می‌کند. در اینجا من می‌خواهم آقای قاسمی را که دبیر و معاون جدید فناوری مجتمع «شمس» است، معرفی کنم!»

کاملاً گیج شده بودم. با خودم گفتم: من؟! یک سال سومی؟! مگر می‌شود؟! بعد هم ادامه داد: «ایشان با قدرت علمی و تحصیلات تخصصی خود می‌تواند کارهای فناوری این مجتمع و مدرسه‌هایی را که برای حل مشکلاتش جمع شده‌ایم، انجام بدهد.»

با اینکه من در دانشکده فارس دو سال تجربه کاری داشتم، اما اکنون اولین سالی بود که به عنوان معلم به این محل آمده بودم. در این منطقه، تعداد معلمان دارای تخصص فناوری اطلاعات زیاد نبود. به همین دلیل، مرا برای مجتمعی که سه دبیرستان دخترانه و پسرانه داشت، انتخاب کردند تا کارهای رایانه‌ای آن‌ها را انجام دهم و تعدادی از ساعت‌های درسی‌شان را هم پوشش بدهم. آن شب را در خانه معلم گذراندم! اما چه گذراندنی؟! قبل از خواب خیلی به کارم فکر کردم. از اینکه می‌خواستم اولین روز رسمی



مهندس! آقای مهندس، این چه کاری بود کردی؟! صدای زنگ را قطع کن، سرم رفت؟! اما انگار سیم‌ها به هم گره خورده بودند و صدا قطع نمی‌شد! یکدفعه دیدم دستش را گذاشت روی شانه‌هایم و محکم تکانه داد و گفت، بابا صدایش رو قطع کن دیگه؟!!

از خواب پریدم، دیدم همکار هم‌اتاقی‌ام بالای سرم ایستاده و می‌گوید: «پاشو صبح شده! صدای زنگم قطع کن! روز اول خیلی مهمه و نباید دیر بری سر کار.»

بعد ادامه داد: «هن اینجاها رو مثل کف دست می‌شناسم. آماده شو تا قسمتی از مسیر رو با هم بریم.»

هوا هنوز روشن نشده بود که نماز خواندیم و راه افتادیم. بعد از اینکه مدت زیادی راه رفتیم، در قسمتی از مسیر ایستاد و گفت: «این راه رو مستقیم بگیر و برو تا برسی به ده بزرگی که اولین ساختمان سر جاده اصلیش همون ساختمان مدرسه است. منم باید ازت جدا شم و برم سمت مدرسه ایل!»

خدا حافظی کرد و از راهی که ظاهرًا به پرتگاهی منتهی می‌شد، رفت و در مه غلیظ ناپدید شد. در هوای نور و مه‌آلود، در مسیری که اولین بار بود در آن قدم می‌زدم، به راهم ادامه دادم! از صدای واقواق سگ و زنگوله‌های گوسفندان متوجه شدم به ده نزدیک می‌شوم. کمی جلوتر رفتم. به یکباره خودم را جلوی در مدرسه دیدم؛ ساختمانی آجری با در بزرگی که به شکل پرچم ایران رنگ شده بود، از لابه‌لای سپیدی مه نمایان بود. چون اولین کسی بودم که به مدرسه رسیده بود، با در بسته روبه‌رو شدم. چند دقیقه‌ای پشت در ایستادم. تعدادی از دانش‌آموزان هم جمع شدند. زیر لب پیچ‌پیچ می‌کردند و به من خیره می‌شدند. انگار متوجه شده بودند معلم جدید مدرسه هستم. در همین حین، پیرزنی که به همراه گله‌اش رد می‌شد رو به من حرفی زد. دقیق متوجه نشدم چه گفت، اما فهمیدم احوال‌پرسی کرده و اشاره کرد باید از روی دیوار بروم و در را باز کنم! با لباس شیک و اتوکشیده و با ظاهری محترم مانده بودم چه کار کنم؟ با خودم گفتم، پسر چاره‌ای نیست. انتظار که نداری دخترها در را باز کنند؟! کمی این دست و آن دست کردم. ناگهان عین قرقی پریدم و در را باز کردم. با خودم گفتم: «جناب مهندس، روز اول از دیوار پریدی داخل، خدا روزهای بعد را به‌خیر کند!»

همان صبح اطلاع دادند مدیر برای جلسه‌ای رفته است اداره و دستور داده من صبحگاه را برگزار کنم. مدرسه دخترانه‌ای که مرکز مجتمع و محل کار من بود، ۵۶ دانش‌آموز داشت که تقریباً همه آن‌ها سر صبحگاه حاضر بودند! اواخر مراسم یکی از دانش‌آموزان تازه به مدرسه رسید. همه دورش حلقه زدند. می‌گفتند: «بتی باغیرت، از سگ‌ها چه خبر؟!»

با خودم گفتم، این بتی یا رئیس باند مدرسه است یا چیزی شبیه این. با وجود حساسیت زیادی که معلم‌ها نسبت به غیبت و تأخیر دختران در مدرسه دارند، من چون روز اول بود، سخت نگرفتم و به روی خودم نیاوردم. آن روز با هر سختی که داشت تمام شد. روزها که گذشت و من بیشتر با دانش‌آموزان و همکارانم آشنا شدم، دیگر محل کار آن استرس روزهای اول را نداشت. به خودم که آمدم، دیدم آچارفرانسه و همه‌کاره سه تا مدرسه شده‌ام. حتی باید به مدرسه‌های دیگر هم سر می‌زدم. هر وقت مراسم صبحگاه را اجرا می‌کردم، بتی باغیرت را که بعدها فهمیدم نامش بتول است، نمی‌دیدم. یک روز از بقیه سرافراش را گرفتم. همه می‌گفتند: «بتی رفته حساب سگ‌ها را برسه! اما کتاب‌هاش اینجاست!»

همه می‌خندیدند. من هم با خنده‌ای مصنوعی و زورکی تشکر می‌کردم. این جریان داشت آزارم می‌داد. از طرف دیگر هم نمی‌خواستم از دانش‌آموزان

بپرسم. چون احساس می‌کردم دستم می‌اندازند.

چند بار هم جلوی در منتظر ایستادم تا بتول بیاید. هر وقت هم از خودش می‌پرسیدم، با خنده می‌گفت: «آقا، سر گرم سگ‌ها بودم! سگ‌های سر گردنه! مگه الکیه!!» و حرف‌هایی از این قبیل. تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده از کارش سر در بیاورم. یک روز بعد از اتمام مدرسه، به‌صورت نامحسوس بتول و گروه شش نفری‌اش را تعقیب کردم. همه به خانه‌هایشان رسیدند و آخرین خانه که تقریباً پایین ده بود، خانه بتول بود. فوراً به مدرسه که محل اسکانم بود برگشتم. صبح روز بعد، قبل از اینکه هوا روشن شود، دوباره تعقیب را از سر گرفتم و از همان مسیر رفتم کنار خانه بتول.

بتول صبح خیلی زود از خانه بیرون آمد و به‌همراه دوستانش روانه مدرسه شد. بعد از پیمودن قسمتی از مسیر، به گردنه‌ای که یک راه انحرافی به روستاهای پایینی داشت رسیدند. ناگهان چند سگ شکاری و قوی‌اندام شروع کردند به پارس کردن و راه بچه‌ها را سد کردن! با خودم گفتم، پسر خدا به تو رحم کرد موقعی که آمدی این سگ‌ها نبودند، وگرنه حسابت صاف بود! صدای سگ‌ها بلند و بلندتر شد. دیدم که بتول کتاب‌ها را به یکی از دوستانش سپرد، دوتا سنگ برداشت و جلوی سگ‌ها ایستاد تا بقیه بتوانند به سمت مدرسه فرار کنند. مدام سنگ‌ها را تکان می‌داد تا سگ‌ها را بترساند! من ترسیدم نکند قدم بردارد یا بدود! چون در این صورت حتماً سگ‌ها به او صدمه می‌زدند! حدود ۳۰ تا ۴۰ دقیقه‌ای بتول سرگرم سگ‌های سرگردنه بود. دیگر هوا هم کاملاً روشن شده بود. روستاییان گله‌ها را بیرون آورده بودند و وسایل نقلیه و تراکتورها در مسیر جاده تردد می‌کردند! فضا مملو از صداهایی بود که خبر از یک صبح کاری روستایی می‌داد. سگ‌ها هم از ترس همین صداها فرار کردند و بتول به سمت مدرسه رفت.

او هر روز صبح این کار را انجام می‌داد. با خودم گفتم، پله پسر جان، این‌گونه است که او نمی‌تواند به صبحگاه برسد! بعد از آن واقعه، هر روز قبل از همه خودم را به سرگردنه می‌رساندم و موقعی که بتول با سگ‌ها تنها می‌شد، به او می‌پیوستم و سگ‌ها را سرگرم می‌کردم تا او بتواند به مدرسه بیاید. تنها بتول از این جریان اطلاع داشت. اتفاقاً از آن روز به بعد دیگر نتوانستم مراسم صبحگاه را اجرا کنم و سر وقت به مدرسه برسم و این موجب اعتراض همه شد. البته بهانه می‌آوردم که دارم برای شرکت در کنکور کارشناسی ارشد مطالعه می‌کنم و صبح‌ها خواب می‌مانم.

در محل کارم هر روز تنش بود! هر روز توپ و تشتر و صدای بلند از دفتر مدرسه به گوش می‌رسید که همیشه یک سر قضیه من بودم که تأخیر داشتم و به صبحگاه نمی‌رسیدم؛ به گفته مدیر مدرسه، من محل کار را برای همه جهنم کرده بودم. آن معلم که تا چندی پیش آچارفرانسه مدرسه بود، حالا به معلمی بی‌نظم تبدیل شده بود که بدتر از آن، گوشش به هیچ حرف و تذکری هم بدهکار نبود.

یک روز طبق معمول هرساله، از همه معلمان و دانش‌آموزان برای انتخاب معلم نمونه ساعی مجتمع محل کارم رأی‌گیری کردند. من از آخر اول شدم. تنها دو رأی آوردم که یکی را خودم به خودم داده بودم و دیگری را هم حتماً بتول به من داده بود. تمام یک سالی را که در آن مدرسه افتخار خدمت داشتم، هر صبح به همین شغل شریف مشغول بودم و هیچ‌گاه هم آن را برای کسی بازگو نکردم. همیشه از این کارم راضی هستم. بعد از آن سال، به دلیل ناراضی‌ت مدیر و دیگر کارکنان، نتوانستم در آن مدرسه پست سازمانی بگیرم و مجبور شدم برای تکمیل ساعات تدریس به مدرسه‌های دیگر بروم.



ورقه فیزیک

فرید قشلاقی تبریز*

سال دوم دبیرستان، بین ورقه‌ها نبود. چندبار اوراق را گشتم و چیزی نیافتم. به مدرسه زنگ زدم و از ناظم مدرسه خواستم روی میزها، کمد‌ها و ... را بگردد. تمام خانه را هم زیر و رو کردم. ورقه علی نبود.

من دو سال بود که در مدرسه کلاس کشتی دایر کرده بودم و به دانش‌آموزان علاقه‌مند کشتی یاد می‌دادم. در آخر هر کلاس، درس‌های جوانمردی و اخلاق ورزشی از پوریای ولی و جهان پهلوان تختی برای شاگردانم تعریف می‌کردم. علی هم یکی از شاگردان خوب من بود. اگر خوب تلاش می‌کرد، حتما در کشتی پیشرفت می‌کرد. درسش هم بد نبود و نمره‌های تقریباً متوسطی می‌گرفت. اینکه ورقه علی گم شده باشد، مرا خیلی آشفته کرد.

چند روزی به دنبال ورقه او گشتم، ولی ورقه نبود. حذر زدم شاید علی برگه امتحان فیزیک را به مراقب تحویل نداده باشد!

برای تحویل اوراق و لیست

اواخر خردادماه بود. خرداد آن سال، گرم‌تر از سال‌های قبل بود. شاید هم من کم‌طاقت‌تر شده بودم؛ دوری راه شهرستان از یک سو و درد کلیه از سوی دیگر.

آخرین امتحان خردادماه را هم گرفتیم. ناظم مدرسه اوراق امتحانی را تحویلیم داد و گفت: «می‌دانم با گرمای هوا و درد کلیه خیلی سخت است که رفت‌وآمد کنی، ولی شما هم مثل همکاران دیگر باید اوراق را در مدرسه تصحیح کنی.» به او گفتم که نمی‌توانم هر روز از تبریز تا اینجا بیایم و برگردم، ولی قبول نکرد ببرمشان خانه.

تعدادی از اوراق را تصحیح کردم. وقت اداری مدرسه تمام شد. برگه‌ها را جمع کردم و پیش مدیر رفتم. هر چه اصرار کردم بقیه اوراق را به منزل ببرم، قبول نکرد. گفت: «یک سال، یکی از همکاران، اوراق را در راه منزل در تاکسی جا گذاشته بود و تا زمان پیدا شدن اوراق در دردسر افتادیم. اگر مشکلی برای اوراق پیش بیاید، ما نمی‌توانیم پاسخ‌گو باشیم.»

روز بعد که برای تصحیح اوراق به مدرسه رفتم، حالم خوب نبود. همکاران با مدیر صحبت کردند. با هزار التماس، بالاخره مدیر قبول کرد که اوراق را به منزل ببرم، بدون اینکه اوراق را بررسی کنم و بشمارم، تحویل گرفتم.

اوراق را در منزل تصحیح و نمرات را ثبت کردم. پس از بررسی ریزنمرات، متوجه شدم یکی از دانش‌آموزان نمره ندارد. ورقه فیزیک علی، دانش‌آموز



نمره‌ها به مدرسه رفتیم. نمی‌خواستیم جریان را برای مدیر تعریف کنیم. از معاون آموزشی هم خواسته بودم در این باره با مدیر صحبت نکند.

به خانۀ علی زنگ زدم و از علی خواستم به مدرسه بیاید.
علی: آقا اجازه؟

- بیا داخل.

علی: سلام آقا!

- سلام، امتحان فیزیک را چطور دادی؟

علی: آقا خوب نوشته بودم!

- ورقه‌ها را تصحیح کردم، برگۀ امتحان فیزیک بین اوراق نبود. همه‌جا را گشتم، ولی پیدایش نکردم. نکند ورقه‌ات را تحویل نداده‌ای؟

علی: نه آقا تحویل دادم!

- خوب فکر کن، شاید تحویل نداده‌ای؟

علی: نه، به خدا تحویل دادم آقا!

- باشد. دیگر کاری ندارم. می‌توانی بروی.

گفتم شاید ورقه در خانۀ پدرم مانده باشد. آن روز عصر رفتم خانۀ پدرم و اتاقم را گشتم، ولی از ورقه خبری نبود که نبود.

روز بعد دوباره به مدرسه رفتم. عرق زیاد باعث شده بود درد کلیه‌ام بیشتر شود. دوباره به علی زنگ زدم و گفتم به مدرسه بیاید.

در دفتر نشسته بودم. علی در زد و اجازه خواست.

علی: سلام آقا، اجازه هست؟

- سلام، بیا تو.

علی: آقا با من کاری داشتید؟

- علی خوب فکر کن، مطمئنی ورقه‌ات را داده‌ای؟

علی: بله آقا، مطمئنم.

- ببین، من با این‌حالم نمی‌توانم هر روز به خاطر یک ورقه، بروم و بیایم. اگر احیاناً امتحانت را خوب نداده‌ای و ورقه‌ات را با خودت برده‌ای، بگو تا مشکل را یک جوری حل کنیم.

علی نگاهی به من کرد. سرش را پایین انداخت و به کف دفتر معاونت خیره شد. بعد از چند لحظه، سرش را بالا آورد و پرسید: آقا، اگر ورقه پیدا نشد چه می‌شود؟

- من به زحمت می‌افتم و باید به مسئولان مدرسه پاسخگو باشم.

علی: آقا اگر من ورقه را برده باشم چه؟

گفتم: «در بدترین شرایط به تو صفر می‌دهند. اگر خیلی ارفاق کنند، جای نمرۀ فیزیک را خالی

می‌گذارند و نمرۀ شهرپورت را به جایش ثبت می‌کنند. علی سرش را به سمت دیوار برگرداند و پایین انداخت. چند لحظه سکوت کرد و در حالی که هنوز سرش پایین بود، با لکنت گفت: آقا می‌دونید؟ ... می‌دونید آقا ... من امتحان فیزیک رو خوب ننوشته بودم. ترسیدم بیفتم. فکر کردم ورقه‌ام را با خودم ببرم. از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شدم. با غضب به علی گفتم: «چرا این کار را کردی؟ فکر نکردی...؟ واقعاً که از تو انتظار نداشتم. ناامیدم کردی!»

بعد هم یک برگۀ A5 گذاشتم روی میز و به علی گفتم این جریان را در آن برگه شرح دهد و آن را امضا کند. علی هم با دستان لرزان خودکار را برداشت، شرح واقعه را نوشت و امضا کرد. بعد سرش را پایین انداخت و از دفتر خارج شد و رفت.

رفتار علی مرا به شک انداخت. بعد از رفتن او، خواستم با حضور مدیر و معاون آموزشی جلسۀ ای تشکیل دهیم و در این مورد تصمیم بگیریم، ولی ته دلم رضا نداد. دوباره با خودم گفتم، بروم و دوباره خانه را خوب بگردم. رفتم خانه و در حالی که داشتم کمد را می‌گشتم، یک لحظه چشمم به کیف لپ‌تاپ افتاد. یادم آمد یک روز ورقه‌ها را در کیف لپ‌تاپ به خانۀ پدرم برده بودم. با خودم گفتم نکند ورقه داخل کیف جا مانده باشد؟ کیف را باز کردم. ورقۀ علی داخل کیف بود. یک حالی شدم. حالتی مرکب از خوش‌حالی و شرمندگی، و تعجب و دلسوزی و غمی سنگین: غمی که سنگینی ترحم را برآیم بیشتر می‌کرد. ورقۀ علی را اصلاح کردم. نمره‌اش ۱۶ شد. فردای آن روز به مدرسه رفتم و به علی زنگ زدم. علی آمد. وقتی وارد دفتر شد، ورقه را روی میز گذاشتم.

- علی ورقه‌ات را پیدا کردم، ۱۶ شدی.

علی سرش را پایین انداخت. پرسیدم چرا آن روز دروغ گفتی؟

علی سرش را بلند نکرد. گفتم، با شما هستم علی، چرا دروغ گفتی؟

اشک در چشمانش حلقه زد، نگاهی به من کرد و به زمین خیره شد. اشک‌هایش را دیدم که یکی پس از دیگری سرمی‌خوردند و پایین می‌آمدند. بعد گفت: «خواستم با این حالتان به زحمت نیفتید آقا!»

این بار من سرم را پایین انداختم.

دو سال بود که من در کلاس کشتی و فیزیک، در مقام حرف، درس مردانگی و جوانمردی می‌دادم، ولی علی با کارش در مقام عمل درس بزرگی به من داد!



رتبه دوم
دومین دوره فراخوان
خاطرات معلمی

من و صابر بال در آوردیم!

بیلامقبولی اصل

معلم متوسطه اول

ستان زنجان، شهر زنجان

دبستان بردم.
خا... خا... خانم مدیر! به پدرم نگویید من اینجا بودم.
کنجکاو شدم. پرسیدم: «اسمت چیه؟»
- صابر
- چند سالته؟
- خانم نمی دونم ۸ یا ۹ سال.
صدای بخش کردن کلمه «بابا» از کلاس به گوش می رسید.
نگاه های متعجب و مشتاقش را در اتاق چرخاند، در حالی که
جعبه های تغذیه دانش آموزان را مرتب می کردم، پرسیدم: «چرا
به مدرسه نمی آیی؟»
می خواست جواب دهد، ولی بغض راه گلویش را گرفته بود.
چشمانش پر از اشک شد. به زحمت گفت: «آخه خانم من
شناسنامه ندارم!»
با شنیدن این جمله، کارتن تغذیه را کنار گذاشتم و نزدیکش
شدم. با دستانم اشکش را پاک کردم و گفتم: صابر جان، ناراحت
نباش، یکی برات می خریم! از حرف من خنده اش گرفت، از
دستانم رها شد و به طرف خانه دوید.
از شورای روستا درباره خانواده صابر سؤالاتی کردم. متوجه
شدم که آخرین فرزند خانواده است و چون ناخواسته بوده،
با بی اعتنایی والدین مواجه شده است. پدرش بسیار خشن و

زمستان سخت و سردی بود؛ لافل در این قسمت از زمین
پهناور خدا بیشتر از جاهای دیگر خودنمایی می کرد. مدرسه ام
یکه و تنها، بدون پرچین و حصار، در دامنه کوه های بلند قره
پشتلوی زنجان و در انتهایی ترین قسمت روستای مشگین
قرار داشت. آن روز هم معلمان مثل همیشه سر کلاس هایشان
حاضر شدند. من مدیر دبستان بودم. عادت داشتم قبل از شروع
کارهایم، به کل ساختمان سرکشی کنم.

همین که پا به بیرون ساختمان مدرسه گذاشتم، سایه ای را
احساس کردم که خود را به پشت دیوار کشاند، آرام به طرفش
قدم برداشتم. از پشت دیوار سرک کشید. تا مرا دید، مثل برق
خود را پنهان کرد. برف زیادی راه عبور را گرفته بود. به زحمت
خودم را به لبه دیوار رساندم. سرم را که چرخاندم، پسری با
موهای کم پشت طلایی، چشمان سبز روشن، صورتی که از
شدت سرما سرخ شده بود و شلوار راحتی کهنه و کوتاه و پوتین
پلاستیکی، تا چشمش به من افتاد، به دیوار چسبید و فوراً سلام
داد.

با تعجب پرسیدم: «پسرم تو کی هستی؟ اینجا چیکار
می کنی؟»

سکوت کرده بود. فقط با چشمان تیره اش نگاهم می کرد.
دستان زیر و ترک خورده اش را در دستانم گرفتم و به دفتر



قهر مجاله شده

علی اکبر زین العابدین

کسری که پسر ده ساله، با شخصیت و آرامی است، کاغذ مجاله را گرفته دستش و به همه نشان می دهد. می گوید: «یکی از بچه ها که باهاش دوست بودم، خیلی اذیت می کرد، باهاش قهر کردم. می زد و داد و بی داد می کرد. بهش گفتم دیگه با من صحبت نکن. حالا تهدید می کنه؛ چون قهرم باهاش. همه می دونن که همیشه زور می گه و لات بازی درمی آره. منم زورم بهش نمی رسه. حالا اینو نوشته داده بهم و رفته.» کاغذ مجاله را باز می کند. کاغذ با آبی ملایمی رنگ آمیزی شده. در یک سطر خیلی با حوصله نوشته شده: «کسری خان، آماده باش! به زودی بهت حمله می کنم. اگر هم خواستی باهاش دوست می شم.»

هم کلاسی هایش گفتند: «غلط کرده! ما مواظبتیم. اگه اومد سراغت، چند نفری توی حیاط لت و پارش می کنیم.» معلمش گفت: «هیچ حرفی باهاش نزن فعلاً. خوب کردی قهر کردی. منم ازش خوشم نمی آد. برو اسمش رو بده به ناظمتون، تنبیهش می کنن پسرۀ بی ادب رو. بلکه اخراجش کنن.»

مادرش گفت: «اصلاً با این بچه های عوضی درگیر نشو! اینا خانواده درست و حسابی ندارن. فردا صبح خودم می آم مدرسه ببینم این کدوم بچۀ بی تربیت و پررویی یه که تهدیدت می کنه؟ اون جا مدرسه است یا میدون جنگ!» پدرش گفت: «اگه دست روت بلند کرد، امونش نده. با هر چی تونستی بزنش! از هیچی نترس. خودم می آم اون جا پدر و مادرش رو بگن بیاد ببینم زور کی بیشتره!» هیچ کس پیدا نشد آن یک سطر را برایش درست معنا کند و بگوید: «کسری جان، کسی که این را نوشته و کاغذش رو هم رنگ کرده، خیلی تو رو دوست داره. اون می خواد باهاش دوست بشه. فقط دوستی رو بلد نیست. تو که دوستی رو بلد هستی، یادش بده.»

عصبی است، از راه فرش بافی زندگی می گذرانند و معتقدند که فرش باف به شناسنامه نیاز ندارد.

غم سنگینی بر دلم نشست بود. در این فکر بودم که اگر پدر و مادرش را ببینم، چه بگویم؟! اگر تمام واژه های دنیا را بیاورم، نمی توانم کمکی کنند. تمام بدنم سست شده بود.

آه ای خدا! چه دست هایی برای طلب فرزند به درگاه بی کرانت بلند شده و ناامید برگشته، ولی در این جای سرزمینت... به فکر چاره های بوم که ناخودآگاه خود را در سالن اداره ثبت احوال دیدم. در اتاق آقای رئیس را زدم و سراسیمه وارد شدم. آقای رئیس مشغول نوشتن بود. تا مرا دید، عینکش را در آورد و بلند شد. با تعجب گفت: «چه کمکی می توانم بکنم؟»

از اول تا آخر ماجرا را برای ایشان تعریف کردم و قول همکاری گرفتم.

حسابی مشغول بودم. همیشه تا ظهر در مدرسه بودم و بعد از تعطیلی، به اداره ثبت احوال می رفتم تا مراحل قانونی ثبت و صدور شناسنامه را انجام دهم. همکاری نکردن پدر و مادرش خیلی آزارم می داد. آن ها حتی راضی به دادن شناسنامه های خود نیز نبودند تا لاقال من عهده دار وظیفۀ آن ها شوم.

بالاخره روزی فرا رسید که باید صابر را برای تعیین سن نزد پزشک اداره ثبت احوال می بردم.

لباس های ارزان قیمت ولی نو و تازه تهیه و تنش کردم و او را با خود بردم. چیزی نمانده بود من و صابر از شدت خوش حالی بال درآوریم. پزشک با گرفتن اندازه مچ دست و یک سری معاینات، سنش را هشت سال تعیین کرد.

بهار فرا رسید. نسیم با خود خبر خوشی آورد. تلفن مدرسه به صدا درآمد. آقای رئیس بود. گفت: «فردا برای تحویل شناسنامه به همراه یکی از اولیا به اداره بیاید.»

وای خدای من! این جمله یعنی هویت!

از خوش حالی در پوست خودم نمی گنجیدم. دلشوره داشتم. آیا می توانم پدر و مادرش را راضی به آمدن کنم؟! سرانجام با پافشاری مادر را راضی کردم.

روزی که قرار بود شناسنامه را تحویل بگیرم، یکی از ماندگارترین روزهای عمرم است. منگ بودم؛ نه چیزی می دیدم و نه چیزی می شنیدم. هنوز صدای لغزیدن قلم بر صفحه شناسنامه گوشم را نوازش می دهد. شناسنامه را تحویل دادند. باور نمی کردم. حسابی ورنده اش کردم و نگاهی به صابر انداختم. شعف خاصی در چشمانش موج می زد.

مهر سال بعد، اسم صابر را در اول فهرست کلاس اول نوشتیم. مهر آن سال رنگ دیگری داشت؛ سفید سفید بود؛ مثل همان روز برفی.

صابر همان لباس هایی را که روز شناسنامه برایش خریده بودم را پوشیده بود. از شدت شوق لبانش بسته نمی شد. نگاهش پر معنا بود، ولی من، بدون اینکه چیزی بگویم، تمام فکرهایم را می خواندم.

این خاطره در هشتمین سال خدمتم بر ذهن و قلبم نقش بسته است. اکنون نوزده سال است که از آن ماجرا می گذرد، در حالی که هیچ خبری از صابر ندارم. ولی هر گاه به یادش می افتم، تمام لحظه لحظه های آن سال مرا به زندگی امیدوارتر می کنند.



برگزیده دومین
دوره فراخوان
خاطرات معلمی

مادر بزرگ در کلاس ریاضی

زهره صفار*

اشتیاق آموختن در زلال چشمانش موج می‌زد. کتاب و دفتر و جامدادی گلدارش خاطرات زیبا و رنگارنگ دوران تحصیل را برایم تداعی می‌کرد. تقریباً پای ثابت بحث‌های کلاسی بود. همیشه سؤال داشت. انگار با پرسیدن سؤال از درس‌های گذشته، آلبوم خاطراتش را ورق می‌زد. می‌خواست دوباره همه را با جزئیات بشناسد. من با حوصله و به زبان ساده، یک به یک آن‌ها را معرفی می‌کردم. با معادله میانه خوبی نداشت. از قدر مطلق و رادیکال می‌ترسید، اما محاسبات عددی را کم و بیش درست انجام می‌داد. با استفاده از انگشتانش حساب و کتاب می‌کرد.

چهره گرم و صمیمی‌اش مانند تمام مادر بزرگ‌ها دوست‌داشتنی بود. ۶۵ بهار را با عطرافشانی شکوفه‌های زیبای نارنج سپری کرده بود. قدی متوسط داشت. به آرامی و با لحنی گرم صحبت می‌کرد و بسیار مبادی آداب بود. صورتی گندمگون و چشمانی گرد و گیرا داشت. خطوط صورتش خبر از پیمودن راه‌های پرپیچ و خم زندگی می‌داد. چادر مشک‌اش را تا روی عینکش جلو می‌کشید تا گیسوان سفیدش نمایان نشود. اگر چه دستان چروکیده و رنج‌کشیده‌اش نمی‌توانست به خوبی X و Y را بنویسد، اما انگشتان مصممش چنان قلم را در آغوش می‌گرفت که گویی مادری فرزندش را با تمام مهر در بر گرفته. شور و

* دبیر ریاضی، گرگان، استان گلستان

هیچ وقت از سؤال پرسیدن او خسته نمی شدم. برای اینکه بتوانم مطالب انتزاعی ریاضی را قابل درک کنم، چه داستان‌ها که سر هم نکردم. از وسایل آشپزخانه گرفته تا ضرب‌المثل‌های فارسی و داستان‌های تاریخی، آسمان و ریسمان را به هم می‌بافتم تا مطالب قابل فهم شوند. سعی می‌کردم در جریان درس از او و هم‌کلاسی‌هایش نظرخواهی کنم. با نظرات آن‌ها مسائل را حل می‌کردیم؛ هر چند دادن جواب‌های نادرست تکرار می‌شد. بقیه هم از سؤال‌های او استقبال می‌کردند. انگار او سخنگوی کلاس شده بود. گرمی وجودش به کلاس جان می‌داد. با اینکه در دبیرستان بزرگ سالان کلاس‌های دیگری نیز داشتیم، ولی این کلاس برایم جذابیت خاصی داشت. کلاس ۱۴ نفره سوم انسانی در طبقه دوم دبیرستان «انقلاب» تشکیل می‌شد. چون بالا رفتن از پله‌ها برایش سخت بود، کلاس را به طبقه اول منتقل کردیم. هم‌کلاسی‌هایش بیشتر از ۲۰ سال سن داشتند. اکثراً متأهل و بعضی شاغل بودند. چند نفر از آن‌ها به خاطر از دست ندادن کار، دوباره به تحصیل روی آورده بودند؛ عده‌ای نیز سودای ادامه تحصیل در سر داشتند. همگی دوست داشتیم بدانیم چرا پس از گذشت سال‌ها دوباره به فکر درس خواندن افتاده. روزی برایمان تعریف کرد چهار فرزند دارد؛ سه پسر و یک دختر. فرزندانش تحصیلات خود را در رشته‌های پزشکی و مهندسی به پایان رسانده بودند. دو عروس پزشک و یک داماد مهندس داشت؛ به قول خودش «مهندس ارشد». از نوه‌هایش که صحبت می‌کرد، قند توی دلش آب می‌شد. عشق به آن‌ها را می‌توانستیم به زلالی آب در چشمانش ببینیم. به آن‌ها افتخار می‌کرد. از صحبت‌هایش فهمیدیم چرا دوباره به درس خواندن علاقه‌مند شده. می‌خواست هم‌پای آن‌ها بخواند و بیاموزد. از آرزوهایی گفت که به خاطر فرزندانش از آن‌ها گذشته بود و حالا پس از گذشت سال‌ها می‌خواست رویایش را عملی کند.

یک ماه از سال تحصیلی گذشته بود. قرار شد امتحان ماهانه برگزار شود. روز امتحان فرا رسید. وقتی وارد کلاس شدم، اولین چیزی که توجهم را به خود جلب کرد، دست گچ گرفته او بود. با همه سلام و احوال‌پرسی کردم. به سمت او رفتم و علت را پرسیدم. ظاهراً زمین خورده بود و استخوان دست چپش مو برداشته بود. از بابت دستش نگرانی نداشت، اما بسیار مضطرب بود. او را به آرامش دعوت کردم. به او گفتم، اگر در نوشتن مشکلی دارد، کمکش می‌کنم. تشکر کرد و گفت که چون راست‌دست است، مشکلی ندارد. پس از پاسخ‌گویی به چند سؤال دانش‌آموزان و رفع اشکال، امتحان شروع شد. چند دقیقه گذشته بود، اما هنوز جوهر بر صفحه سفید کاغذش نقش نبسته بود. دستش می‌لرزید. به او نزدیک شدم. در مورد سؤالات کمی توضیح دادم تا از نگرانی‌اش کم شود. شروع به نوشتن کرد و به چند سؤال پاسخ داد، اما هر دو می‌دانستیم که جواب‌ها ناقص

و نادرست‌اند.

پس از پایان کلاس و نواخته شدن صدای زنگ، از مدرسه خارج شدم. هوا رو به تاریکی می‌رفت. ابرهای سرخ که از غروب خورشید رنگ گرفته بودند، در آسمان خودنمایی می‌کردند. باد نسبتاً سردی می‌وزید. از پیاده‌رو به سمت خیابان رفتم که صدایی مرا متوجه خود ساخت. برگشتم. او را دیدم که به درختی تکیه داده بود. چشمانش پر از اشک بود و شانه‌هایش تکان می‌خورد. به سرعت به سویش رفتم و با تعجب از او پرسیدم: «مشکلی پیش آمده؟»

با چادر اشک‌هایش را پاک کرد. بغض اجازه سخن گفتن را از او گرفته بود. کمی صبر کردم تا آرام شود. با صدایی بغض‌آلود از من خواهش کرد برگه امتحانی او را تصحیح نکنم. تازه علت گریه‌های او را فهمیدم. متعجب به او گفتم: «به خاطر امتحان گریه می‌کنید؟» با سر تأیید کرد. با لبخندی پیشانی او را بوسیدم و از او خواستم با من همراه شود. نمی‌توانستم او را با این حالت رها کنم.

با هم از عرض خیابان رد شدیم. نگه داشتن چادر با یک دست برایش سخت بود. کیفش را گرفتم تا راحت‌تر راه برود. در راه با هم صحبت کردیم. متوجه شدم شب قبل با یکی از نوه‌هایش درس را مرور کرده و الان از نتیجه بد امتحانش خجالت می‌کشد. مدام از من عذرخواهی می‌کرد که نتوانسته است با پاسخ دادن به سؤالات زحماتم را قدردانی کند. با او صحبت کردم. به من قول داد برای جبران، هر هفته در حل تمرین‌ها مشارکت کند. خواستم برایش تاکسی بگیرم تا سرمای هوا آذیتش نکند، ولی ظاهراً آن قدر مشغول صحبت کردن بودیم که نه متوجه سردی هوا شدیم و نه نزدیک شدن به منزلشان. مرا دعوت کرد تا با هم جای بخوریم. بعد از تعارفات مرسوم قبول کردم.

کلید را در قفل در آبی رنگی چرخاندم. با هم از حیاطی گذشتیم که در آن چند درخت در باغچه کاشته شده بود. نور چراغ بالکن طبقه دوم از لابه‌لای شاخه‌های درختان دیده می‌شد. هنوز چند برگ از سوغاتی‌های بهار از ضربه‌های شلاق باد پاییزی در امان مانده بود که روی شاخه‌ها می‌رقصید. از پله‌ها بالا رفتم. با گذشتن از راهرویی باریک، به اتاق نشیمن رسیدیم. روی مبل نشستیم. او برای آماده کردن چای به آشپزخانه رفت. فضای اتاق مرا به یاد خانه مادر بزرگم انداخت. کوسن‌های گلدوزی شده، آینه چوبی قدیمی که بر دیوار تکیه زده بود، شمعدان‌های بلوری و یک عکس. عکسی قاب گرفته از یک شهید که روی دیوار خودنمایی می‌کرد. نام شهید زیر عکس نوشته شده بود. محو تماشای تصویر جوانی بودم که به ظاهر بیست و دو سه ساله می‌آمد. وقتی با سینی چای از آشپزخانه برگشت، متوجه نگاه من شد. سریع برخاستم و به او کمک کردم. انگار می‌دانست می‌خواهم در مورد صاحب عکس چیزی بپرسم. به من تعارف

کرد. فنجان چای و آب‌نبات دارچینی را برداشتم و از او تشکر کردم. روی میلی روبه‌روی من نشست و گفت: «این عکس پسر محمد است، در عملیات کربلای ۵ شهید شد.»

احساس عجیبی داشتم. نمی‌دانم افتخار، تحسین، احساس دین! انگار صفحه‌ جدیدی از این داستان به روی من باز شده بود. با سکوت، فقط به شباهت چشمان آن‌ها نگاه می‌کردم. لحظاتی این سکوت ادامه داشت. با خود تصویری از چهره‌ یک مادر شهید هنگام شنیدن خبر شهادت فرزندش را تجسم کردم. از جا برخاستم و روی او را بوسیدم. از اینکه امروز باعث جاری شدن اشک او شده بودم، شرمسار شدم. با خودم تصمیمی گرفتم؛ تصمیمی که به کمک سایر شاگردان آن کلاس اجرایی شد.

جلسه بعد، برگه‌های امتحانی تصحیح شده را به دانش‌آموزان تحویل دادم. بعضی از نمره‌ها رضایت‌بخش نبود. برگه‌اش را که تحویل دادم، بدون نگاه کردن، سریع آن را داخل کیفش گذاشت. برایش نمره‌ای ثبت نکرده بودم؛ فقط درست یا نادرست بودن پاسخ‌هایش مشخص شده بود.

از آن روز به بعد، کلاس ریاضی سوم انسانی برایم تنها یک کلاس نبود، یک فرصت بود. فرصتی که در آن همیاری و مشارکت جمعی معنا می‌شد. گروه‌های درسی با انجام فعالیت‌ها و حل تمرین‌ها، علاوه بر مشارکت در کلاس، با نقاط قوت و ضعف خود آشنا می‌شدند. دو نفر از شاگردان کلاس که در درس ریاضی قوی‌تر بودند، به‌عنوان سرگروه انتخاب شدند. با کمک آن‌ها تمرین‌های بیشتری حل می‌شد. حتی گاهی اوقات قبل از شروع کلاس، با یکدیگر به حل مسائل می‌پرداختند و من اشکالات آن‌ها را برطرف می‌کردم. چون امتحان به‌صورت نهایی و در دی‌ماه برگزار می‌شد، فرصت زیادی نداشتیم. نمونه‌سؤالات نهایی ریاضی را در اختیارشان گذاشتم. به‌طور مداوم و طبق سرفصل‌های تدریس شده، آن‌ها را حل و بررسی می‌کردیم. از پیشرفت تدریجی دانش‌آموزان حس خوبی داشتم. فقط دو نفر مرا نگران می‌کردند؛ یکی مادر بزرگ مهربان کلاس و دیگری خانمی که به خاطر کار در بیمارستان، بیشتر جلسات غایب بود. بقیه دانش‌آموزان وضعیت بهتری داشتند. هفته‌ای یک جلسه، اضافه بر ساعت درسی، با آن‌ها تمرین می‌کردم. در امتحان بعدی نمره‌ها کمی بهتر شده بودند.

گج دستش را باز کرده بود. به کمک فیزیوتراپی می‌توانست اشیاء را بردارد. حالا علاوه بر پرسیدن سؤال، در پاسخ دادن نیز فعال شده بود. من و سایر دانش‌آموزان او را تشویق می‌کردیم. از این کار انرژی زیادی می‌گرفت و چشمانش از شادی می‌خندید. نگرانی‌هایم هنگام برگزایی امتحان کمتر شده بود؛ اما به تلاش بیشتری نیاز داشت.

فرزند اول زمستان از راه رسید و امتحانات ترم شروع شد. برای امتحان ریاضی دو روز وقت گذاشته بودند. به من زنگ زد و خواهش کرد برای رفع اشکال به منزلشان بروم. قرار ما ساعت ۴ بعدازظهر بود. در حیاط را برایم باز کرد.

او را پشت در با چادری گلدار دیدم. سلام و احوال‌پرسی کردیم. با وجود پا دردی که داشت، از پله‌ها پایین آمده بود تا به من خوشامد بگوید. وقتی وارد شدم، کف اتاق سفیدپوش بود؛ انگار از آسمان کاغذ باریده بود. دور تا دور، نمونه‌سؤالات سال‌های قبل را چیده بود و فقط به اندازه نشستن خودش فرش دیده می‌شد. به سختی از روی کاغذها گام برداشتم تا به هم نریزند. جایی برای نشستن باز کردم و مشغول شدم.

نتایج امتحانات نهایی که اعلام شد، به مدرسه رفتم تا نمرات دانش‌آموزان را ببینم. از معاون مدرسه در مورد نمرات ریاضی سوم انسانی پرسیدم. گفت: «همه قبول شدند، به جز یکی.» یک‌ه خوردم؛ حالتی بین خوف و رجا به من دست داد. دل به دریا زدم و کارنامه‌ها را نگاه کردم. کارنامه‌های درس‌های نهایی به ترتیب حروف الفبا مرتب شده بود. یک به یک نمرات ریاضی دانش‌آموزان را چک کردم. هنوز به حرف «ر» نرسیده بودم که نمره ۱۰ یکی از دانش‌آموزان، توجه مرا به خود جلب کرد. نمره مربوط به خانمی بود که در بیمارستان کار می‌کرد. مطمئن شدم که مادر بزرگ قبول شده. او با نمره ۱۲/۵ در امتحانات نهایی قبول شده بود. خیلی خوش‌حال شدم. می‌توانستم چهره خندان را تصور کنم. نمرات بقیه دانش‌آموزان هم رضایت‌بخش بود. نمره ۱۰ یکی از سرگروه‌ها ۱۹/۵ شده بود. معاون مدرسه از من تشکر کرد. نمرات ریاضی سوم انسانی آن‌ها را نیز متعجب کرده بود. خدا را شکر کردم.

فردای آن روز، زنگ تلفن به صدا درآمد. صدای هیجان‌زده و خوش‌حال او را شناختم. از فرط خوش‌حالی گریه می‌کرد. نمی‌توانست کلماتش را جمع و جور کند. فقط خدا را شکر می‌کرد و مرتب می‌گفت: «خانم صفر، ممنون». به یاد گریه‌های اولین امتحان او افتادم. آهنگ صدایش هنوز در گوشم طنین‌انداز است.

دو سال گذشت؛ مراقب کنکور رشته انسانی بودم. سالن بزرگی بود. ردیف‌های صندلی پشت سر هم با نظم چیده شده بودند. داوطلبان یکی یکی روی صندلی‌ها می‌نشستند و خود را برای آزمون آماده می‌کردند. بعضی از چهره‌ها آشنا بودند؛ در این میان، چهره‌ای توجه مرا به خود جلب کرد. او هنوز مرا ندیده بود. وای خدای من! داوطلب کنکور سراسری شده بود. آفرین به این همت! نخواستم تمرکزش را به هم بزنم. به سمت دیگر سالن رفتم. دفترچه‌ها توزیع شد و همه مشغول پاسخ دادن شدند. از دور او را می‌دیدم. مدادش بر صفحه کاغذ می‌لغزید و خانه‌های پاسخ‌نامه سیاه می‌شدند. موقع برخاستن از صندلی مرا دید. از دور سلام کرد. بیرون منتظر مانده بود تا کارم تمام شود. به سوی هم رفتم؛ یکدیگر را در آغوش گرفتیم و برایش آرزوی موفقیت کردم.

مدتی گذشت. گرد فراموشی بر دامن خاطرات مشترکمان می‌نشست. از آن مدرسه رفته بودم اما شنیدم مادر بزرگ مهربان قصه، دانشجوی رشته روان‌شناسی دانشگاه پیام نور گرگان شده بود.



ماهواره معلم‌های روستا

انور بیگی*

که معلمان امسال ماهواره دارند و مردم روستا دلشان را خوش کرده بودند که شب‌ها پاتوق مناسبی برای شب‌نشینی و دیدن ماهواره پیدا کرده‌اند. ما هم بی‌خبر از همه چیز و همه جا.

شب بعدی دو نفر از اولیای دانش‌آموزان که خانه‌شان در نزدیکی مدرسه بود و همسایه‌ی نزدیک‌تر ما بودند نیز آمدند و تا آخرهای شب ماندند. آن‌ها نیز رسماً نمی‌توانستند از ما بخواهند ماهواره را روشن کنیم.

چندین شب به همین منوال گذشت. ما تا حدود یک ماه مجبور بودیم تا نیمه‌های شب نخوابیم و مهمان‌داری کنیم و خسته به کلاس برویم. بالاخره یکی از شب‌ها، از یکی از اولیای دانش‌آموزان که به خانه‌ی ما آمده بود، جریان را پرسیدم. او گفت: «مردم روستا شما را دوست دارند، به همین خاطر به خانه‌ی شما می‌آیند».

من نیز در جواب گفتم، ما هم می‌خواهیم یک شب به خانه‌ی شما بیاییم. ناگهان از جا پرید و به‌طور ناگهانی گفت: «ما که ماهواره نداریم!»

من تازه به موضوع پی بردم. گفتم پس موضوع این بوده است! «ما هم که ماهواره نداریم». او با تعجب پرسید: «واقعاً ندارید؟ پس آن بشقاب بزرگ (دیش) که اول سال همراهتان بود، چه؟!». بیشتر متعجب شدم و گفتم، آن‌ها قابل‌لمه و سینی و وسایل ما بودند.

دستش را گرفتم و او را به آشپزخانه بردم و وسایل را نشان دادم. باور کرد که ما واقعاً

دیش نداریم. بعد گفت، همه‌ی مردم روستا فکر می‌کردند شما ماهواره دارید. به همین خاطر هر شب به خانه‌ی شما می‌آمدند. از فردای آن روز، دیگر شب‌ها کسی به خانه‌ی ما نمی‌آمد و ما دیگر مجبور نبودیم تا نیمه‌های شب بیدار بمانیم و در خانه مهمان‌داری کنیم



نزدیکی‌های عصر، در شروع سال تحصیلی به روستا رسیدیم. هوا خنک بود. عده‌ای از مردم روستا بیرون بودند و روی پشت‌بام خانه‌ها، در دسته‌های چند نفری، مشغول صحبت. من و همکارم و سایلیمان را که در یک وانت‌بار گذاشته بودیم، از ماشین پیاده کردیم. بیشتر وسایل را با پارچه و ملحفه پوشانده بودیم. یکی از بسته‌ها که یک سینی بزرگ و چند قابل‌لمه بود و از دور شبیه بشقاب (دیش) ماهواره به نظر می‌رسید، توجه مردم روستا را به خود جلب کرد. همه، از بالای پشت‌بام‌ها، تا آن را دیدند، یکدفعه رویشان را به طرف ما برگرداندند و صحبت‌های خود را قطع کردند. در گوشی به هم می‌گفتند، معلمان امسال ماهواره دارند. در سرویس مخصوص معلمان که در کنار مدرسه بود، وسایل را گذاشتیم و اسکان گزیدیم.

سال‌های اول آمدن گیرنده‌های دیجیتالی بود و تعداد آن‌ها محدود و استفاده هم مخفیانه بود. در روستا ماهواره‌ای وجود نداشت و هم‌نشینی و شب‌نشینی، آن‌هم در شب‌های دراز پاییز و زمستان، مرسوم و رایج بود. همان شب اول که هنوز وسایلیمان را به‌طور کامل مرتب نکرده بودیم و بیشترشان داخل جعبه و کارتن یا لای ملحفه و پارچه بودند، بهروز روستا که احساس نزدیکی بیشتری با ما داشت، به خانه آمد؛ به‌هوای دیدن ماهواره و

راز و رمزهای آن. همین که نشست، زیرچشمی همه‌ی وسایل را پایید. مدام می‌گفت: «کمک

کنم وسایل را بیرون بیاورید» و همه‌اش به تلویزیون خاموش ما نگاه می‌کرد.

تا دیروقت بود و ما که تازه از راه رسیده بودیم و خسته از کلی راه که آمده بودیم، آرزو می‌کردیم هرچه زودتر برود تا استراحتی بکنیم، اما او انگار تازه آمده بود. تا نزدیکی‌های ساعت ۱ نصف شب پیش ما ماند و بالاخره به خانه رفت.

این خبر در تمام روستا پیچیده بود



اولین شب یلدا

چنور جوانمردی*



مقاوم‌تر و جسورتر می‌شدم.

بعد از صرف شام، همه را در اتاق بزرگ‌تری که برای جلسات خوابگاه در نظر گرفته بودیم، جمع کردیم. بعد از تقسیم میوه‌ها، در مورد جشن و مراسم و آیین‌های مذهبی و ملی آن صحبت کردم. سپس با استناد به داستان‌های شاهنامه و غزلیات حافظ، در مورد یلدا و پیشینه‌اش صحبت کردم. کمی برایشان سخت بود که آن را به عنوان رسم و آیین بپذیرند، ولی این بار هم ادبیات کمکم کرد و پذیرش این باور را برایشان کمی آسان‌تر کرد. بعد از کمی مقدمه‌چینی و برانگیختن حس لذت‌خواهی، با صدای بلند گفتم، چرا ما یلدا برگزار نکنیم؟!

منتظر عکس‌العملشان بودم. آثار شک و آن ته‌مانده‌های باور غلط در چهره‌شان موج می‌زد. فرصت ندادم و بلند شدم. با شور و هیجان گفتم، بچه‌ها، ببینید. دوشنبه است. همه هم خوابگاهیم. چرا آن شب را متفاوت نکنیم! من با مدیر هم صحبت کرده‌ام.

بعد از فراغت دوساله از تربیت‌معلم و سازمان‌دهی شهرستان، به یکی از روستاهای محروم مأمور شدم که امکان بیتوته را نیز برای معلمان فراهم آورده بود. دوشیفت کار می‌کردم؛ جوان بودم و پرانرژی. صبح‌ها مدرسه و تدریس شیرین ادبیات و ظهرها سرپرست شبانه‌روزی. به علت کمبود نیروی خانم و نیز صعب‌العبور بودن روستا، هنوز کسی حاضر به قبول کردن سرپرستی شبانه‌روزی نشده بود.

حدود هفتاد دختر راهنمایی و دبیرستانی از تمامی روستاهای شهرستان، در دو طبقه، دور هم جمع شده بودند. دختران کوچک اول راهنمایی شب‌ها بعد از خاموشی، با شنیدن صدای جیرجیر تخت‌ها و حرف‌های دوستانشان در مورد روح - و البته بیشتر دلتنگی برای خانواده - زار زار گریه می‌کردند؛ دختران تازه‌بلوغ یافته‌ای که به تنهایی باید با هزاران مشکل روحی دست و پنجه نرم می‌کردند. مشکلات درسی و اختلاف با مدیر و معلم‌ها مسائل دیگری بودند که این دختران با آن‌ها روبه‌رو بودند.

بسیاری از رسم‌ها و جشن‌هایی که ما ایرانی‌ها و اقوام‌گرد داشتیم، در آن روستا فقط از دریچه تلویزیون دیده شده بود و کمتر دانش‌آموزی آن را حس و تجربه کرده بود. پس به اتفاق همکاران و مدیر، برای برگزاری شب یلدا که نزدیک‌ترین جشن بود، در اتاق سرپرستی جمع شدیم. با هزینه‌های قبلی که برای خوابگاه شده بود، تقریباً کفگیر مدیر به ته دیگ خورده بود. ولی باز ما را از انجام کار ناامید نکرد. با محاسباتی که انجام دادیم، دیگر بودجه‌ای برای برگزاری امتحانات ترم اول نداشتیم. مدیر نگران و ما نیز مصرّ به انجام کار.

مدیر با لحنی جدی خطاب به من و همکار دیگر که دوست صمیمی هم بودیم و هم داستان این ماجرا و تغییرات از اولین روز تا به حال، گفتند: «شما دو نفر، آخر می‌روید و باز من می‌مانم با آن همه بدهی. اکنون که هست خرج می‌کنید، ولی بعد را چه کار کنیم».

گفتم: «امید به خدا. تا بعداً خدا بزرگه. ما شما را تنها نمی‌گذاریم و پای همه اتفاقات بعد نیز می‌ایستیم.» لبخندی زد. گویا خودش هم آن‌چنان بدش نمی‌آمد یلدایی متفاوت را تجربه کند.

دانش‌آموزان اینجا غالباً از خانواده‌های مذهبی و تنگدستی بودند که برگزاری چنین مراسمی را تحریف دین و رسوم می‌دانستند. می‌دانستم که حتماً چنین تفکراتی را به فرزندانشان نیز القا کرده بودند. پس نه تنها باید با کمبود بودجه و احم مدیر کنار می‌آمدم، بلکه باید با بعضی افکار و اعتقادات غلط دانش‌آموزان نیز همراه می‌شدیم. کارمان درآمده بود، ولی وقتی برنامه‌های تلویزیون از شب یلدا صحبت می‌کردند و جسته و گریخته از زبان بچه‌ها می‌شنیدم که «کاش ما هم داشتیم»،

* فوق‌لیسانس، کرمانشاه، نودشه

پشتم را خالی نکنید.

حس حمایت را در وجودشان بیدار کردم. انگاری آن‌ها هم بدشان نمی‌آمد. کوچک‌ترها خیلی خیلی خوش حال شدند. این دخترهای دبیرستانی بودند که حس نارضایتی داشتند. البته بعد از مدتی آن‌ها را نیز مجاب کردم.

در میانه گفت‌وگو با بزرگ‌ترها بودم که یکی از دخترهای هفتم، با صدایی که انگار با مانع بزرگی روبه‌رو شده است، فریاد زد، خانم! خانم! تو این فصل، تو این روستا، تو این جای پرت، آخه هندوانه از کجا بیاوریم؟ من دیدم تو تلویزیون یه هندوانه سرخ را باز می‌کنند و می‌خورند.

همه امید بچه‌ها به یکباره کم‌رنگ شد. راست هم می‌گفت. حق داشت. در این جای محروم، هندوانه از کجا پیدا می‌شد؟

تصمیم جدی بود و این کمبود نمی‌توانست مرا از ادامه کار منصرف کند. زود به یاد آقا کریم خواربارفروش افتادم که وسایل خوابگاه را از آنجا تهیه می‌کردیم. خوشبختانه مرد خوب و حرف‌گوش‌کنی بود. البته شبانه‌روزی هم سود خوبی برایش داشت. تلفن را برداشتم و با او تماس گرفتم. قرار شد برای هفته دیگر دو هندوانه بزرگ از مرکز استان، به‌طور ویژه برای ما تهیه کند و بفرستد.

به بچه‌ها اطلاع دادم. سر از پا نمی‌شناختند. خوش حال بودم که خوش حال‌اند.

روز بعد برنامه‌ریزی دقیقی انجام دادیم تا چیزی کم و کسر نباشد. بعد از کلاس، سرگروه‌های خوابگاه را در سرپرستی جمع کردم تا بتوانم از نظرات و دید آن‌ها دقیق‌تر به موضوع بنگرم و آن‌ها را هم در کارها دخالت بدهم تا حس مسئولیت‌پذیری‌شان را هم تقویت کنم.

خدا را شکر! دختران فهمیده‌ای بودند و نسبت به من با دید بازتری به جشن نگاه می‌کردند. پیشنهادهایشان مرا واقعا بیشتر به هیجان می‌آورد. وقتی دقت، نگاه و حتی اوراق در دست و برنامه‌ریزی‌های صوریشان را می‌دیدم، بیشتر و بیشتر به آینده‌شان امیدوار می‌شدم. دختران واقعا به تلنگر کوچکی نیاز داشتند تا همه آن استعداد را شکوفا کنند.

هفتم برگزاری مراسمی بود که سال‌ها به ذهن بپایند و فراموش‌نشده‌ی شود.

روز موعود فرا رسید. با بچه‌های نوبت صبح راهی مدرسه شدیم. همین که وارد دفتر مدرسه شدم، یکی از معلم‌ها، به حالت طلبکارانه، رو به من و البته با هدف گفتن به مدیر، گفت: «چشم‌مان روشن. به جای برگزاری کلاس‌های آموزشی و سرگرم کردنشان با درس و کتاب، جشن برگزار می‌کنید و فلان و بهمان!»

مدیر خود را کمی جمع و جور کرد و گفت: «این هم لازم است همکار عزیز. لازم.»

در دل خودم تأسف خوردم که چرا باید چنین شخصی که خود شاهد وضعیت و روحیه دانش‌آموزان و تغییرات به وجود آمده است، چنین برداشتی کند. لازم دیدم جوابش را بدهم، چرا که فرهنگ‌سازی در هر زمان و درباره هر شخصی، وظیفه معلم است.

خطاب به مدیر، به گونه‌ای که همکارم هم ناراحت نشود، گفتم: «خانم مدیر، توجه کردید دانش‌آموزان این چند وقت بیشتر به کتابخانه مدرسه رجوع می‌کنند! حتی خواندن و نوشتنشان هم بهتر شده است. این را خودم به شخصه نسبت به اوایل سال حس کرده‌ام. حتی مهسا که خجالتی و کم‌رو بود هم اکنون وضعیت بهتری دارد.

یادتان هست مهناز اوایل چقدر قلدری می‌کرد! هم خوابگاهی‌هایش را مجبور می‌کرد همه کارهایش را انجام دهند، ولی حالا که شده سرگروه، به بچه‌های دیگر هم کمک می‌کند!

یا ... اسم سایه بر زبانم بود که همکارم ماجرا را خوب فهمید. انگاری دوزاری‌اش افتاد!»

«باشه خانم. باشه. فهمیدیم. شما معجزه کردید.» این را با حالت پوزخندی به دیگر همکاران گفتم.

ناراحت بودم که این تالاش شبانه‌روزی را به سخره گرفته بود، ولی من شاگرد مکتب ادبیات بودم که می‌گفت:

خامشی بحرست و گفتن همچو جو

بحر می‌جوید تو را، جو را مجو

سکوت را ارزشمندتر دیدم و گفتم، شما هم دعوتید. خوش حال می‌شویم در جشن کوچکمان شرکت کنید.

انگاری کارساز بود. دیگر ساز مخالفی شنیده نشد.

ظهر، با برگزاری نماز جماعت و بعد از نهار، خستگی برای دانش‌آموزان معنایی نداشت. همگی شروع به تمیز کردن اتاق‌ها و راهروها کردند. حس همکاری بیش از پیش دیده می‌شد. باورم نمی‌شد این‌ها همان دختران ناسازگاری بودند که برای تمیزی تخت خودشان بارها مجبور بودم به آن‌ها تذکر بدهم! ولی حالا چیز دیگری می‌دیدم!

پتوهای یکرنگ را به‌عنوان زیرانداز در دو طرف سالن پهن کردیم و بادکنک‌هایی را به دیوار چسباندیم. گروهی مشغول شستن میوه‌ها و چیدنشان در ظرف بودند؛ آن‌چنان با مهارت که من هم لذت می‌بردم.

بعد لباس‌های محلی زیبایی به تن کردند؛ زیباترین لباس‌هایی که تا به حال دیده بودم. مردمان ساده‌ای بودند، ولی همیشه لباس‌های آبرومندی برای مراسم داشتند. خوش حال بودم که برای امشب هم این احترام را قائل شده بودند.

همه مرتب به‌صورت ردیفی نشسته بودند و من نگران بودم؛ نگران نرسیدن هندوانه و رویای شیرینی که به تلخی تبدیل شود! با شنیدن صدای در خوابگاه، برق از چشمانم جهید.

خودش است. حتماً آقا کریم است. به طرف در رفتم. در را باز کردم. خانم همکارم بود. لبخند از لبانم محو شد. او را به داخل دعوت کردم! از پله‌ها بالا می‌آمدم که ناگهان صدایی مردانه مرا به خود آورد: خانم معلم! خانم معلم! در را نیندید. هندوانه‌ها را آورده‌ام. سریع برگشتم و خوش حال آن‌ها را بغل کردم و به سالن آمدم. همه بچه‌ها با دیدنشان جیغ و هورای جانانه‌ای کشیدند. خانم مدیر را دیدم که از فرط جیغ بچه‌ها لحظه‌ای لب به دهان گزید.

به طرفش رفتم. گفت: امشب را خدا به خیر کند. آبرویمان

روزم در مدرسه و اینکه وسط دعوای بچه‌ها ظاهر شده بودم و آن‌ها اعتنایی نمی‌کردند، اکتفا کردم. هم‌زمان هم خندیدند و هم ابراز شرمندگی کردند. بعد از من، چند نفر از بچه‌ها هم تک‌تک خاطره گفتند. بعد همگی یکصدا گفتند: «هندوانه! هندوانه!»

دیگر وقتش فرا رسیده بود. از یکی از بچه‌ها که گوشه‌ای نشسته بود و کمتر دل به جمع می‌داد، خواستم بیاید و این افتخار را به ما بدهد. لبخند زیبایی زد که من آن را با هیچ چیز عوض نخواهم کرد. جلو آمد و به کمک خودم و بسم‌الله گویان، مشغول سر بریدن هندوانه شد. در دلم خدا خدا می‌کردم شیرین و سرخ باشد و دل همه این بچه‌ها شاد شود! خدا را شکر، همانی شد که می‌خواستم. سرخ بود و آبدار. باز بچه‌ها به شوق آمدند و فریاد زدند. این بار خانم مدیر نیز با بچه‌ها هم‌صدا شده بود! تقسیم‌بندی را معلم ریاضی که از همه دقیق‌تر بود انجام داد. خدا را شکر، به همه بچه‌ها رسید.

آخرین دقایق آذر هم داشت طی می‌شد. به یک دقیقه یلدایی رسیدیم. بچه‌ها یکصدا گفتند حافظ، حافظ! دیگر نوبت حافظ بود. فاتحه‌ای همگانی فرستادیم. با نیت خالصانه‌ای که بچه‌ها داشتند، این غزل از حافظ آمد:

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای منت خود کامران شدم...

شعر را با لحن و صدای ادیبانه خواندم. گویی به منتهای خواسته خود از این همه تلاش و سختی رسیده بودم؛ به خوش حال کردن دانش‌آموزان و امیدوار شدن به روزهای خوب، به قدرت و انرژی مضاعف برای امتحانات نوبت اول، به باز کردن افکار و رها کردن اعتقادات خرافی، به تغییر نظر دیگر همکاران و سازش با دانش‌آموزان روستایی و توجه بیشتر به پرورش آن‌ها و ... در افکار خود غوطه‌ور بودم که با صدای یکی از بچه‌ها به خودم آمدم، «هان! جانم عزیزم. متوجه نشدم!»

– خانم، یلداتون مبارک!

و بعد صدای ترکیدن بادکنک‌ها بلند شد. به شور و هیجان درآمده بودند. با خوش‌حالی بالا و پایین می‌پریدند و آن یک دقیقه را با هم جشن می‌گرفتند. دیگر وارد دی و زمستان شده بودیم. دیگر باید کم‌کم بساط جشن را جمع می‌کردیم که فردا مدرسه بود و نباید بچه‌ها خواب می‌ماندند!

دیگر نوبت غافلگیری من بود. برای همه بچه‌ها و همکارها کارت‌های تبریک دست‌ساز، با جمله‌ای یلدایی، آماده کرده بودم تا همیشه خاطره این جشن در زمستان باقی بماند. ذوق‌زدگی همه بیشتر شده بود که در این فرصت کم چطور آن‌ها را آماده کرده‌ام. گفتم، این یک راز است. به سپیده، دختر خوش‌خط و طراحم، اشاره کردم و چشمکی زدم. یکی از بچه‌ها گفت، بله دیگر، سپیده خانم، این بود هر شب می‌رفتی اتاق خانم.

خانم همکار گفت، حالا که زحمتشان را کشیده‌ای، لطف کن متنش را برای همه ما بخوان. خواندم:

یلدا یعنی یادمان باشد زندگی آن قدر کوتاه است که یک دقیقه بیشتر با هم بودن را باید جشن گرفت.

همگی با هم خندیدیم. خنده‌هایشان تا به اکنون که چندین سال از آن ماجرا می‌گذرد، شیرین و دلچسب و از ته دل‌ترین خنده‌ای بوده که دیده و شنیده‌ام.



در روستا می‌رود! اگر فردا اداره یقه من را نگرفتند؛ این خط و این نشان!

با لبخندی پاسخ دادم نگران نباشید. الان همه اداره‌های خودشان در منزل این بساط‌ها را دارند. اینجا هم خانه ماست. خدا بزرگ است! بد به دلتان راه ندهید. همه چیز خوب پیش می‌رود.

یکی از بچه‌های باسلیقه، چاقویی را روبان‌کاری کرده بود. آن را نزدیک هندوانه‌ها گذاشتیم. با اجرای شعری از بچه‌ها، مراسم را شروع کردیم. هم‌زمان، چند نفری هم مشغول پذیرایی شیرینی و شربت بودند.

یکی از بچه‌ها پرسید، خانم در این شب چه کار می‌کنند؟

یکی دیگر گفت: مگر خانم نگفت شعر و موسیقی و حافظ‌خوانی و البته هندوانه‌خوری. بعد هم زبانی به لبانش زد و گفت: «که به اون می‌حث شیرین هم می‌رسیم». و یک‌صدا با هم خندیدند. خنده همکار و مدیر و مهمان‌ها را دیدم. نور رضایتی در دلم تابید که می‌گفت: «داری کار درست را انجام می‌دهی.»

با تمام شدن ریسسه خنده‌ها گفتم: «بله عزیزم، همه را انجام می‌دهیم، ولی هنوز سر شب است و تا آخر شب فرصت داریم.» یکی از دخترها پیشنهاد داد خاطره‌گویی کنیم. از من خواستند خاطره‌ای تعریف کنم. دوست داشتم بگویم همین اکنون بهترین خاطره‌ام را ساختید، ولی به گفتن خاطره اولین



برگزیده دومین
دوره فراخوان
خاطرات معلمی

غزال گریزیا

رقیه شهسواری*

غذاایش بازی می‌کند. کمتر می‌خورد. تا سالن کمی خلوت شد، ظرف غذاایش را داخل قابلمه کوچکی خالی کرد و به سرپرست بخش گفت میل ندارم، می‌گذارم داخل یخچال شاید عصری خوردم! بعد هم به سرعت سالن را ترک کرد. مهلت حتی سلام و احوال‌پرسی پیدا نکردم. تصمیم گرفتم چند روز همین‌طور اتفاقی به سالن غذاخوری بیایم و کم‌کم خودم را به او نزدیک کنم. توجه خاصی به من نداشت. شاید اصلاً وجود من و بقیه برایش خیلی مهم نبود. پس از یک هفته، یک روز هم‌زمان سر صف ایستادیم و غذایمان را با هم گرفتیم. از او خواستم اجازه دهد در کنار هم غذا بخوریم و باب گفت‌وگو را باز کردم. ابتدا از مسائل روز و مشکلات آموزشگاه و خوابگاه گفتیم و قرار شد جلسات دیگری هم ملاقات داشته باشیم. چند روزی طول کشید تا احساس کردم به او کمی نزدیک‌تر شده‌ام. احساس کردم کمی

گوشه حیاط مدرسه تنها بود. با وجود اینکه هم روستاییان هم در مدرسه بودند، تنها به گوشه‌ای خیره می‌شد. دوست خاصی نداشت. سرپرست خوابگاه هم از گوشه‌گیری و تنهایی او شکایت داشت. مدتی بود از دور نظاره‌گر رفتارها و حرکاتش بودم. در پشت این تنهایی و سکوت چه چیزی می‌توانست مخفی شده باشد؟ اعظم از چه رنج می‌برد؟ اول دبیرستان بود، اما نگاه‌های نافذی داشت. چین و چروک فراوانی بر گونه‌هایش نقش بسته بود. شاید حاکی از سختی و رنج‌های بی‌شمارش بود. برخلاف این انزوا، درسش خوب بود. شاگرد ممتاز کلاس بود. در اکثر آزمون‌های علمی مدرسه رتبه خیلی عالی کسب می‌کرد. سعی کردم به عنوان یک دوست، نه مدیر مدرسه، کم‌کم به او نزدیک شوم. برای همین، اولین نقطه شروع دوستی را سالن غذاخوری آموزشگاه در نظر گرفتم. اولین روز دیدم گوشه‌ای نشسته و با

* دبیر، متوسطه دوم، همدان

نرمش و محبت می‌تواند اطمینان این «غزال گریزپا» را به من جلب کند. این اسم را خودش برای خودش انتخاب کرده بود. نفهمیدم چرا! بعدها هم متوجه نشدم!

تقریباً ده روزی می‌شد که گهگاهی توی حیاط یا سالن غذاخوری با هم می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. کم‌کم احساس کردم وقتش شده است و می‌توانم سر اصل مطلب بروم. یک روز بی‌مقدمه گفت: خانم، شما ناراحت نیستید مسیر به این دوری و با این سختی و مشکلات را تا اینجا می‌آیید؟ گفتم: نه، چرا؟ گفت: پدر شما اجازه می‌دهد مسیر به این دوری را بپایید؟ شما را دعوا نمی‌کند؟ گفتم: خب، اول به خاطر دوری مسیر کمی مخالف بود، اما بعدها که علاقه شدید مرا به معلمی دید، راضی شد. آهی از اعماق وجود کشید و گفت: ولی بعضی پدرها فکر نکنم هرگز راضی شوند. گفتم: چرا؟ مگر تو پدری را می‌شناسی که این طور باشد؟ آهی کشید و گفت: نه، هیچی خانم! من باید بروم. احساس کردم من که هستم، دیگر غذایش را بر نمی‌دارد، ولی کامل هم آن را نمی‌خورد. پس تصمیم گرفتم قرار ملاقات‌ها در زنگ ورزش باشد تا حضور من منعی برای ادامه کار او نباشد. روزی که بچه‌ها ورزش داشتند، دانش‌آموزان داخل حیاط بودند. اعظم را به اتاق محل کارم صدا کردم و از او خواستم به خاطر خط زیبایش، در نوشتن فهرست‌ها کمی به من کمک کند. با عشق و علاقه خاصی پذیرفت. در حین کار هم درباره مسائل گوناگونی صحبت کردیم. پرسید، خانم شما چند خواهر و برادر هستید؟ و وقتی متوجه شد که ما هم یک خانواده به نسبت پرجمعیت هستیم، با تعجب پرسید، مگر در شهر هم خانواده‌ها بچه‌های زیادی دارند؟ شما در خانواده دچار مشکل نشدید؟ گفتم: خب، خانواده‌های پرجمعیت مشکلات خاص خودشان را دارند، اما نه، اذیت نشدیم یا سعی کردیم مشکلات را حل کنیم. فرصت خوبی بود. من هم از او پرسیدم، شما چی؟ شما چند خواهر و برادر دارید؟ با وجود اینکه بیوگرافی او را کامل می‌دانستم، خواستم از زبان خودش بشنوم. کمی سرخ شد و گفت: ما هفت تا خواهر هستیم و برادر نداریم. من دختر بزرگ خانواده هستیم. با خوش‌حالی گفتم، خیلی عالی، خب شما به خاطر درس خویت الگوی خوبی برای آن‌ها هستی. هنوز حرفم تمام نشده بود که با صدای بلند زد زیر گریه. انگار منتظر بود سنگ صوری پیدا کند که تمام بغض‌های ناگفته‌اش را خالی کند. در حالی که گریه می‌کرد، کم‌کم نزدیکم آمد. ناگهان سرش را روی شانه‌هایم گذاشت و با گریه از من خواست اجازه دهم در آغوشم همچنان گریه کند. من هم که می‌دانستم

شاید این تخلیه بتواند پیش‌زمینه ورود به دنیای بسته او باشد، دلداری‌اش دادم و به او اجازه دادم تا هر زمان که دوست دارد، سرش را روی شانه‌هایم بگذارد. کمی که آرام‌تر شد، به او گفتم: گریه خوب است، اما درمان درد نیست! اگر دوست داری، دلیل گریه و ناراحتی‌ات را بگو. چرا این قدر ناراحتی و توی خودت هستی؟ اشک‌هایش را از گونه‌های سرخ و سفیدش پاک کرد و گفت: درد من گفتنی نیست. من خیلی بدبختم. نمی‌دانم خدا مرا برای چه آفریده است! نمی‌دانم چرا خدا می‌خواهد زجر کشیدن مرا ببیند. راستش وقتی معلم دینی از مهربانی خدا حرف می‌زند، دلم می‌خواهد با صدای بلند فریاد بزنم آن خدای مهربان کجاست؟ چرا فقط برای شما مهربان است؟ مهر او کجاست؟ خیلی ناراحت شدم، اما نمی‌شد جبهه‌گیری کنم. به همین خاطر از او خواستم ابتدا سر و صورتش را بشوید تا دوباره با هم صحبت کنیم.

دوباره اشک می‌ریخت و از غمی حرف می‌زد که شاید نه من، هیچ کدام از همکاران هم حتی تحمل شنیدن آن را نداشتیم تا برسد به حل سنگینی این غصه. با حق فراوان گفت: از وقتی که کبری، آخرین خواهرم، به دنیا آمد، پدرم بدخلق بود بدتر هم شد. از اینکه آخرین فرزند او هم دختر شده، دیوانه شده بود. مادرم و ما را کتک می‌زد. از اینکه ما نمی‌توانیم کمک خرج خانواده باشیم، ناراحت بود. برای همین یک شب که گوسفندان ده را به چرا برده و قرار بود در ییلاق بماند و شب به ده برنگردد، مادرم ما را صدا کرد و گفت: پدرتان بدجووری ناراحت است. می‌ترسم شما را با کتک‌هایی که می‌زند، ناکار کند. شما باید خودتان به خودتان کمک کنید. ما که سنی نداشتیم، گفتیم خوب باید چه کار کنیم؟ مادرم گفت: من از تعاونی روستا دار قالی می‌آورم. همه شما باید در کنار درس خواندن قالی هم بیافید. شاید پدرتان دست از سرمان بردارد. از روز بعد، ما در کنار درس خواندن مابقی روز را تا ساعت سه شب قالی می‌بافتیم. الان سه سال است که ما قالی می‌بافیم. دلم برای خواهرهای کوچک‌ترم می‌سوزد. آن‌ها سنی ندارند. توانایی هم ندارند، ولی مجبورند این کار را بکنند تا از دست کتک‌های پدرم در امان باشند. آن‌ها غذای درست و حسابی هم نمی‌خورند. شاید باورتان نشود، من تا اینجا که آمدم، اسم بعضی غذاها را حتی نشنیده بودم، چه برسد به اینکه خورده باشم.

احساس کردم نیازی به گفتن مابقی ماجرا نیست. حدس می‌زدم چه اتفاقی افتاده است. دوست داشت حتی بدون لحظه‌ای مکث حرف بزند. شاید می‌خواست این دمل چرکی را کاملاً از درون خالی کند. من اینجا غذا از گلویم پایین نمی‌رود.

هر وقت می‌خواهم غذا بخورم، یاد لیلا، خواهرم می‌افتم که دائم می‌پرسد آبجی شما ناهار آنجا چه می‌خورید؟ مثل ما نان و ماست یا دوغ می‌خورید؟ برای همین، من یک قاشق از غذایم را می‌خورم و الباقی را داخل ظرف می‌ریزم تا چهارشنبه‌ها به روستا ببرم و بین خواهران و مادرم تقسیم کنم و یک وعده کمک‌خرج پدرم باشم. این‌ها باز خیلی ناراحت‌کننده نیست. آنچه مرا ناراحت‌تر می‌کند... و باز هم گریه و گریه.

او را دعوت به آرامش و صبر کردم. خواستم اگر اذیت می‌شود دیگر ادامه ندهد، اما خودش دوست داشت از آنچه بر قلب کوچکش می‌گذرد بیشتر حرف بزند. برای همین گفت: خانم، من شما را قسم می‌دهم در مورد این قضیه به کسی چیزی نگوئید حتی پدرم. اگر او بفهمد مرا می‌کشد. گفتم: چه چیزی؟ این مطالب را خودش که می‌داند. گفت: پدرم به مادرم گفته که یکی از هم‌روستایی‌هایمان که سن بالایی هم دارد، حاضر است مرا به عقد خودش درآورد و در عوض ۴۵ گوسفند به پدرم بدهد. خانم پدرم معتاد است و اگر این کار بشود، نه من، ... و دیگر ادامه نداد.

تمام دنیا روی سرم خراب شد. حال بدی پیدا کردم. همیشه فکر می‌کردم این اتفاقات واقعی نیست و خیال‌پردازی‌های نویسنده‌هایی است که برای برانگیختن حال مخاطب می‌نویسند، اما الان خودم با نمونه واقعی آن روبه‌رو بودم. دختری در عنفوان نوجوانی، با آرزوهایی لطیف، خیلی زود به بن‌بست رسیده بود. با گفتن این حرف حالش خیلی خراب شد. از اعماق وجود احساس ناتوانی می‌کردم. این اولین تجربه سخت کاری من بود. سینه پر از غم عروسک کوچک و بی‌گناهی را مثل شقایقی زخمی باز شده می‌دیدم؛ به رنگ خون و کاملاً سرخ و سوخته. از داخل کیفم یک شکلات به او دادم گفتم: اعظم جان، نگران نباش، خدا بزرگ است. حالش خیلی خوب نبود. ترجیح دادم به خوابگاه برگردد. می‌خواستم خلوت کنم.

چند روزی از آن ماجرا گذشت. آخرین حرفی که وقتی از اتاقم خارج می‌شد، گفت، این بود که: خانم، کاش تابستان نیاید. کاش امسال تابستان نشود.

مفهوم حرف و ترس او را خوب می‌فهمیدم. تا قبل از تابستان باید کاری می‌کردم. پایان هفته، وقتی از ده به شهر برگشتم، تصمیم گرفتم خانه همه خیرین بروم تا کمک جمع کنم، چند گوسفند بخرم و آن‌ها را به پدر اعظم بدهم تا از کارش منصرف شود. تا پایان تعطیلات پایان هفته توانستم پول خوبی جمع کنم. وقتی به محل کارم برگشتم، کارپرداز مدرسه را که انسان مقدس و شریفی بود، صدا کردم. پول را به او دادم. با پس‌انداز

خودم حدود یک میلیون و دویست هزار تومان جمع شده بود. تقریباً پول ۹ تا گوسفند می‌شد. به آقای غفاری، کارپرداز، گفتم، پول پیش شما باشد. هر وقت گفتم، با آن برایم گوسفند بخرید. صبح روز بعد، با ماشین به روستای اعظم رفتم؛ روستایی دورافتاده، خشک و بی‌آب و علف. به گفته ماه‌بانو، مادر اعظم، فقط هفته‌ای دو یا سه ساعت آب به روستا داده می‌شد. تصمیم گرفتم با پدرش ملاقاتی داشته باشم. وقتی داخل اتاق شد، احساس خوبی نداشتم. اعتیاد چقدر از هویت یک انسان را می‌تواند به باد دهد. با او وارد شور شدم. از او خواستم دختران به درس و قالی‌بافی بپردازند و ما هم در عوض به او چند گوسفند بدهیم تا با آن برای خودش کاری بکند. اول قبول نمی‌کرد. گویی ۴۵ گوسفند به مزاج او خوش‌تر می‌آمد. با اصرار قبول کرد. و این یک گام موفق بود، وقتی برگشتم آموزشگاه، به کارپرداز گفتم با پول ما هر چند تا گوسفند می‌توانی بخر و به روستای فلان ببر و به این آدرس تحویل بده. احساس کردم فعلاً اوضاع آرام شده است. منتظر پایان هفته بعد بودم که وقتی اعظم از خانه برمی‌گردد، چه واکنشی دارد. با پدر و مادرش صحبت کردم که از این ماجرا چیزی به بچه‌ها نگویند. خودم هم در مورد ۴۵ گوسفند حرفی به پدرش نزد.

وقتی شنبه بعد اعظم آمد، انگار کمی از نظر روحی آرام‌تر بود. تمام این حرف‌ها و ماجراها در استعداد خوب و درس عالی او هیچ تأثیری نگذاشته بود. امتحانات خرداد را با موفقیت پشت سر گذاشت. در المپیاد ریاضی استانی هم رتبه اول را کسب کرد. حالا دیگر خیلی با هم دوست شده بودیم. وقتی با خیال راحت وسایلش را جمع می‌کرد و به تعطیلات تابستانی می‌رفت، خدا را شکر کردم. تنها مانده بود حرف پدرش.

تابستان هم یک بار به روستایشان رفتم. همه چیز آرام بود و بچه‌ها قالی می‌بافتند. اعظم با پدرش گوسفندان را به چرا می‌برد. تصمیم گرفتم کار دیگری را شروع کنم. با کمک یکی از همکاران فرهنگی کمیته امداد، پدر را برای ترک به کمپ معرفی کردیم. تا سال تحصیلی جدید، اوضاع روبه‌راه‌تر شده بود. حتی سال‌های بعد که سرعت بافت قالی و تعداد گوسفندان هم بیشتر شد، اوضاع خانواده اعظم هم بهتر شد. الان سال‌ها از آن ماجرا می‌گذرد. اعظم چهار سال بعد از آن ماجرا در کنکور در رشته دبیری زیست‌شناسی و سال‌های بعد هم در رشته دندان‌پزشکی پذیرفته شد. الان ترم آخر رشته دندان‌پزشکی است و دو فرزند دارد. خدا را شکر که ارتباطی صمیمی و خواهرانه، توانست سرنوشت یک دانش‌آموز را تغییر دهد.